ستاد آزادگان

سربلندی در امتحان سخت

خاطرات یکی از آزادگان
چند روز قبل وبعد از آزادی از اردوگاه موصل

سیداحمد قشمی
آزاده

۲۲ مرداد بود، به‌نظرم روز چهارشنبه. ساعت حدود ۱۱ صبح بود که از بلندگوها اعلام کردند اطلاعیه‌ای مهم از طرف صدام بزودی قرائت می‌شود. همه جمع شدیم زیر بلندگوها. نگران بودیم که دوباره صدام چه خوابی برایمان دیده است.

هنگامی‌که پیام آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، رئیس جمهوری وقت برای آزادی اُسرا پخش شد و همه از صحت خبر آزادی مطمئن شدند، غوغایی به‌پا شد. بچه‌ها درحالی‌که همدیگر را در آغوش می‌کشیدند هم اشک شوق می‌ریختند و هم اشک جدایی. هنوز باورکردنی نبود که داشتم بعد از ۱۰ سال به وطن برمی‌گشتم. این سفر طولانی داشت به لحظه‌های پایان خودش نزدیک می‌شد.

قریب ۱۵ روز پس از توافق بین ایران و عراق، در ۲۶ مرداد ۱۳۶۹ تبادل اُسرا آغاز شد. ما گروه چهارم از اُسرای موصل بودیم که تبادل می‌شدیم.

سال‌های سال، با بچه‌ها در کنار هم زندگی کردیم و همه ناملایمات و سختی‌ها را باهم پشت سر گذاشتیم. سال‌های سال، شبانه‌روز چشم در چشم هم داشتیم و بیشتر از پدر، مادر، خواهر و برادر همدیگر را احساس کردیم. دل‌هایی که با محبت و عشق و علاقه به یکدیگر گره خورده بودند حالا باید جدایی را حس کنند. مهم‌تر از آن، دوستان و همراهانی بودند که بخشی از عمر اسارت را در کنار هم بودیم، اما رفیق نیمه‌راه شدند و با نام شهدای غریب اسارت همان جا ماندند. بدجوری جای خالی‌شان را حس می‌کردیم؛ جای خالی شهیدان سعید گیلاوندها، علیرضا اللهیاری‌ها و ده‌ها و صدها شهید غریب دیگر غم بزرگی بود که باید در کنار شادی بازگشت همراه خود برمی‌داشتیم و به وطن می‌بردیم.

■ شکوفایی در تنگنای اسارت

روزهای بلند و تلخ اسارت یکی‌یکی از جلوی چشمانم عبور می کرد، روزهای سور و سوگ، روزهای تلخ و شیرین، برگزاری جشن‌ها و ایام‌الله. جشن‌های پیروزی انقلاب اسلامی که در اسارت به شکل‌های مختلف برگزار می‌شد. شنیدن داستان روزهای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی و دوران ستم‌شاهی از زبان عزیزانی که سوابق مبارزاتی و زندان ساواک را داشتند. تئاتر، نمایش، مسابقات قرآن، شعرخوانی، خاطره‌گویی، سرودخوانی، حفظ حدیث و گفتار معصومین، نقاشی، خطاطی و امثال آنها که با رعایت همه مسائل امنیتی و دور از چشم عراقی‌ها، با گماشتن نگهبان انجام می‌شد. همه این اتفاق‌ها در لحظه‌های پایانی اسارت جلوی چشمم بود. مسابقات خطاطی و نقاشی با شیوه‌های ابتکاری بدون قلم و کاغذ، برگزار می‌شد که شرح و بسط آن کتابی قطور و طولانی خواهد شد. بچه‌های عرصه هنر تئاتر و نمایش را برگزار می‌کردند. ساخت اسلاید، فیلم، عکس و چاپ مجله از برنامه‌های اسرا در روزهای ملی و مذهبی بود و با خلاقیت‌ها و ابتکارهای منحصربه‌فرد تهیه می‌شد که تشریح آنها در باور هیچ‌کس نمی‌گنجد؛ از هیچ همه‌چیز داشتیم.

مگر باورکردنی است که حتی یک مدادرنگی نداشته باشی، ولی عکس رنگی امام(ره) را با ۲۰ متر عرض و طول و با ده‌ها رنگ متنوع و زیبا ترسیم کنی و در معرض دید بچه‌ها قرار دهی، آن‌هم در قلب دشمن بعثی با هزاران خطر؛ مگر باورکردنی است که دستگاه تایپ و چاپ نداشته باشی، ولی مجله‌ای تحویل اُسرا بدهی که انگار از معروف‌ترین چاپخانه‌های معتبر بیرون آمده است و از محتوای علمی و سیاسی بالایی برخوردار باشد؛ مگر می‌شود از هیچ فیلم و اسلاید بسازی و سینما راه بیندازی ...

باید همه اینها را یکی‌یکی برمی‌داشتم و کنار وسایلم می‌چیدم.

از صورت عراقی‌ها پیدا بود که آنها هم از رفتن‌مان خوشحالند. اگرچه معلوم نبود بعد از این صدام می‌گذارد آب خوش از گلویشان پایین برود یا نه. آن شب برایمان صبح نمی‌شد. ازطرفی اشک شوق می‌ریختیم و ازطرف دیگر ناراحت جدایی از دوستان‌مان بودیم. عکس‌های یادگاری رد و بدل می‌شد. بچه‌ها پشت عکس‌ها نشانی خود را می‌نوشتند. آن شب نماز را به جماعت خواندیم و آمدیم بیرون آسایشگاه.

بالاخره روز ۲۶ مرداد ۱۳۶۹ درِ آسایشگاه باز شد. این بار باز شدن درِ آسایشگاه معنی دیگری داشت. از آمار و اتاق بالا و شکنجه خبری نبود.

بچه‌ها شروع کردند به جمع‌کردن وسایل‌شان. من هم وسایل کمی را که داشتم یک‌جا گذاشتم، کتاب، تسبیح گِلی، دشداشه‌ای که روی آن دعای جوشن کبیر نوشته و متبرک به اماکن مقدس کرده بودم، نامه‌ها و عکس‌ها و همه یادگاری‌های روزهای بلند اسارت. چیز دیگری نداشتم همه داشته‌هایم در ۱۰ سال اسارت همین بود!

■ لحظه پرواز فرارسید

برای بچه‌ها قرآن و لباس سربازی آوردند. می‌گفتند هدیه سیدالرئیس صدام است. چه روزها و شب‌هایی که در آرزوی داشتن قرآن جداگانه می‌سوختیم.

انگار خواب می‌دیدیم؛ اتوبوس‌ها، یکی پس از دیگری وارد اردوگاه می‌شدند. ۴۰ نفر ۴۰ نفر سوار می‌شدیم. از کابل‌های عراقی‌ها و فریادهای وحشتناک و خشن دیگر خبری نبود. یک سرباز عراقی جلو و یکی هم عقب نگهبانی می‌دادند. ۱۰ اتوبوس اول به سمت مرزهای خسروی و قصر شَیرین حرکت کردند. لحظه‌ها خیلی دیر می‌گذشت. تازه داشت باورمان می‌شد که خواب نیستیم. یادم است کنار برادر خوش‌نیت نشسته بودم.

حدود ساعت ۱۱ صبح بود که به نزدیک مرز رسیدیم. عملیات تبادل در مرزها آغاز شده بود. عراقی‌ها یکی‌یکی اسامی بچه‌ها را می‌خواندند و آنها دوان‌دوان به طرف مرز ایران می‌رفتند که چند متری بیشتر فاصله نداشت. دلهره داشتیم که نکند دشمنی‌ها دوباره باعث برگرداندن‌مان شود. لحظه‌شماری می‌کردیم که پا به خاک پاک ایران بگذاریم و سجده شکر به‌جا بیاوریم. از شوق دیدار سرزمین ایران اشک از چشم‌ها جاری بود. باور آزادی بسیار سخت بود، لیکن به لطف خداوند متعال تحقق پیدا کرد.

بچه‌ها یکی‌یکی می‌رفتند سمت چادرهای عراقی؛ آنجا اسامی‌مان را ثبت می‌کردند. عراقی‌ها هیچ شباهتی به دشمن دیروز نداشتند و با آرامش حرف می‌زدند. دیگر خبری از فریاد گوشخراش عراقی‌ها نبود.

بعد از سجده و نماز شکر به درگاه الهی، سوار اتوبوس‌های ایران شدیم. این بار، دیگر در اتوبوس‌های ایرانی بودیم؛ حس خیلی خوبی بود. کمی جلوتر، اطراف روستاهای قصر شیرین و سرپل ذهاب مردم، اعم از زن و مرد را دیدیم که به شادی و پایکوبی مشغول بودند. تعدادی از زنان کُرد هم مشغول چوپی‌گرفتن و ابراز شادمانی بودند. طبیعی بود، ۱۰ سال نبودیم و آنچه می‌دیدیم، از موسیقی تا رقصیدن‌ها، در باورمان نمی‌گنجید، ولی کم‌کم توجیه شدیم. شعارهای مردم شادی‌بخش بود: آزاده قهرمان، خوش‌آمدی به ایران و...

دیگر یک آزاده بودیم. در اولین محل بین‌راهی که ثبت‌نام، آمارگیری و صدور کارت شناسایی را انجام می‌دادند، سفره ناهار را پهن کردند؛ غذا چلومرغ بود و برای هر نفر یک نوشابه گذاشته بودند. بچه‌ها با تعجب می‌گفتند برای هر نفر یک نوشابه گذاشتند! نوشابه‌ای که در مدت اسارت خوابش را هم نمی‌دیدیم. مسئول غذا پشت سر هم فریاد می‌زد: غذا آماده است، بیایید سر سفره بنشینید. بچه‌ها هم می‌گفتند ما غذا خوردیم. درست هم می‌گفتند، ما غذا خورده بودیم، اما غذاها دست‌نخورده باقی مانده بود؛ چراکه بچه‌ها معده‌هایشان جمع شده بود و نمی‌توانستند بیشتر از سه‌چهار قاشق بخورند.

برادران سپاه در پاسگاه‌های مرزی آزادگان را تحویل گرفتند و به قرنطینه بردند. محل قرنطینه در پادگانی نزدیک اسلام‌آباد بود. من داخل سوله‌ای ۳۰-۲۰ نفره بودم. در قرنطینه تلاش می‌کردند تا عملیات ثبت‌نام بچه‌ها، صدور کارت شناسایی، غربالگری و آزمایش به‌سرعت تمام شود و آزادگان هرچه زودتر به آغوش خانواده برگردند. فقط افراد خاص و شناخته شده ازجمله مسئولان، فرماندهان نیروهای مسلح و دست‌اندرکاران می‌توانستند وارد فضای قرنطینه شوند. حاج‌حسین همدانی، مرتضی قربانی، برادر آذربون، برادر مالکی و تعدادی از یاران و همرزمان بازمانده از قافله شهدا، بخصوص هم‌سنگران قصر شیرین و سرپل ذهاب در محل قرنطینه به دیدار ما آمدند. یادآور سال‌های قبل از جنگ که در سرپل ذهاب و قصرشیرین بودیم.

■ شرمساری در برابر جست‌وجوها

من آن لحظه فقط یک نگرانی داشتم که اگر برادر آذربون از خواهرزاده‌اش، سعید گیلاوند خبری بگیرد، به او چه بگویم. سعید در خانقین همراه ما بود اما در همان روزهای اول او را، به‌بهانه پاسدار‌بودنش، شهید کردند. بعدازآن، ما دیگر هیچ وقت او را ندیدیم. آنچه از آن می‌ترسیدم اتفاق افتاد و غلامرضا آذربون بالاخره از سعید سؤال کرد...

به اندازه ۹ سال برایشان حرف داشتم، ولی گذاشتم به وقتش. به‌هیچ وجه حضور خانواده‌ها در قرنطینه امکان‌پذیر نبود؛ البته پسرعمویم، سیدایرج قشمی که جانباز ۷۰ درصد و پاسدار بود، توانست به آنجا بیاید.

بعد از دو روز، قرنطینه به پایان رسید. دیگر وقت آن بود که بچه‌ها به شهر و دیار خودشان برگردند. بعضی از خانواده‌ها بیرون قرنطینه منتظر بودند تا فرزندان‌شان را تحویل بگیرند. هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی اشک شوق بچه‌ها را بگیرد. تعداد زیادی اتوبوس در خارج از پادگان پشت سر هم ردیف شده بودند برای بردن بچه‌ها. بنا بود آزادگانی را که راه‌شان دور بود با هواپیما بفرستند. شهرستان همدان ۴۶۰ آزاده داشت که باید از اردوگاه‌ها و مرزهای گوناگون به شهرهای خود می‌رفتند. داستان اتوبوس ۲۳ نفری ما کاملاً متفاوت بود!

ما با تعدادی از بچه‌ها هم‌قسم شده بودیم که پا به همدان نگذاریم مگر اینکه اول به شهرستان اسدآباد و به منزل شهید اللهیاری برویم. می‌خواستیم ببینیم آیا قسمت آخر خواب شهید تعبیر شده است یا نه. وقتی در زندان ابوغریب بودیم، شهید پیش من آمد و گفت: «آقاسید، من شهید می‌شم. در خواب همسرم رو دیدم که لباس مشکی به تن داشت و دست دختری در دستش بود. به همسرم گفتم این دختربچه کیه؟ گفت دختر شماست. گفتم دخترم چند سال داره؟ گفت ۱۰ سال. بعد کوله‌پشتی‌ام رو برداشتم و روی دوشم انداختم تا برم جبهه. اونا هم پشت سرم اومدن. باران شدیدی می‌بارید. خداحافظی کردم؛ دستای همسرم و دخترم هم به علامت خداحافظی بالا بود. آنقدر باران باریده بود که تا زانو رفتم توی آب. دیگه اونا رو ندیدم...» علیرضا مدام تکرار می‌کرد که من شهید می‌شوم!

یکسره رفتیم سمت اسدآباد. هنگامی‌که اتوبوس به اسدآباد رسید، رفتیم به فرمانداری شهر تا از آنجا به منزل شهید علیرضا برویم. هماهنگی‌های لازم انجام شد و راه افتادیم سمت منزل شهید اللهیاری. نزدیک منزل در کمال ناباوری همسر علیرضا و دختر ۱۰ ساله‌اش ایستاده بودند. ما از شدت تعجب خیس عرق شده بودیم. همگی مات و مبهوت به داخل منزل‌شان رفتیم. در اتاق کوچکی تنگِ هم نشستیم. همسر علیرضا به ما نگاه می‌کرد. داستان را برایش تعریف کردیم. نام دختر علیرضا همان‌طوری که خودش در خواب دیده بود، فاطمه بود!

بعد از پایان این دیدار و ملاقات عجیب و تکان‌دهنده، با اتوبوس حرکت کردیم سمت همدان. ورودی همدان از دیدن جمعیت استقبال‌کنندگان شوکه شدم؛ اصلاً انتظارش را نداشتم. تعداد زیادی از اقوام و دوستان آنجا بودند. پیاده‌مان نکردند فقط از پنجره با آنها دست دادیم. مردم ورود آزادگان را جشن گرفته بودند. تمام شهر آذین‌بندی شده بود. صدای سرودهای شاد و انقلابی همه‌جا را پر کرده بود. بازار گل و شیرینی داغِ داغ بود.

از آنجا ما را یکسره بردند سپاه همدان. پدر و مادرها و خانواده را با مدارک شناسایی به داخل راه می‌دادند. لحظه خاصی بود، شوخی نبود،۹ سال یعنی یک عمر. به‌اندازه ۹ قرن دلتنگ‌شان بودم. هر دوی آنها حسابی پیر شده بودند. دیدن فرزندشان که با ۵۰ کیلو وزن برگشته بود برای آنها همان اندازه دردناک بود که دیدن شکستگی آنها برای من. همه اقوام نزدیک آمده بودند. چقدر جای پسرعمویم، شهید سیدحمید قشمی که سال ۱۳۶۱ در مهران شهید شد و پدرش، عموی مرحومم، آنجا خالی بود.

امروز ۳۰ سال از ایام آزادی‌مان می‌گذرد اما هنوز پاسگاه فرسوده تیله‌کوه و لحظه لحظه‌های امتحان سختی که برایم ۱۰ سال طول کشید، در من نفس می‌کشد.

آنان که از اقیانوس درد بازگشتند!

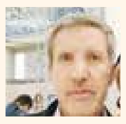

احمدعلی قورچی
آزاده و جانباز

هرساله مردادماه یادآور بازگشت گروهی آزادگان به میهن اسلامی است. ایام با شکوهی که با خاطرات شیرین و غرورآفرین همراه است. در روزهای پایانی این ماه پیشقراولان سرفرازانی که بوی شهیدان را با خود داشتند وارد میهن شده و با استقبال عمومی روبه‌رو شدند. بی‌تردید آن ایام یکی از دوره‌های درخشان و ماندگار تاریخ کشورمان است که هیچ‌گاه از ذهن و دل مردم ایران پاک نخواهد شد. در این ایام در سال ۱۳۶۹ پایمردی‌ها و استقامت بی‌نظیر آزادگان سرافراز به‌ثمر نشست و با بازگشت آنان به میهن اسلامی قامت بلند و همیشه استوار آزادگان پس‌از تحمل سال‌ها زجر و شکنجه توسط دژخیمان بعثی بر همگان نمایان شد. انگار همین دیروز بود که اتوبوس‌ها به ردیف و مزین به پرچم سه رنگ ایران از مرز خسروی سرازیر شدند، چه حال و هوایی داشت آن روزها، هزاران چشم منتظر و اشک و خنده و شوق در هم آمیخته بود. اشک شوق با دیدن مردم خوب وطنم از دیدگان من و سایر آزادگان جاری بود. مردم فوج فوج با دسته گل و شیرینی از راه‌های دور و نزدیک به استقبال ما آمده بودند و با شوروشوقی وصف‌ناپذیر همپای اتوبوس‌ها می‌دویدند و با پرت کردن گل و شیرینی به داخل اتوبوس‌ها، احساسات و عواطف خود را نشان می‌دادند. عده‌ای هم با عکس‌های مفقودین و گم گشتگانشان با چشمانی اشک بار منتظر خبر و معجزه‌ای بودند. من نیز همچون بسیاری از آزادگان لحظه ورود به‌وطن ناخواسته زانو به زمین رساندم و با افتخار بر خاک پاک میهن که جای پای همرزمان شهیدم بود بوسه زدم. آن روزجان‌ها همه یکی شده بود و آزادگانی که با سربلندی ووقارپا به سرزمین پاک شهیدان می‌نهادند هریک سفیرغرور و عظمت مردم ایران بودند. مگر می‌شود صحنه‌های آن روزها را به فراموشی سپرد؟ هرگز! آزادگان صبور با سینه‌هایی مالامال از زخم از اقیانوس درد می آمدند و در تلاقی با دریای اشک شوق و مهربانی زخم‌هایشان التیام می‌یافت، آن روزها فرشته‌ها برزمین فرود آمده و در گوش جان‌ها آیه محبت زمزمه می‌کردند. آزادگان امتحان خود را بخوبی پس داده و با ایمانی راسخ همه فشارهای جسمی و روحی دشمن بعثی را تحمل و با ایجاد جامعه دیگر خواه و متحد در شرایط اردوگاهی هراسی از شکنجه‌های دشمن به خود راه ندادند. تا آنجا که برای بسیاری این سؤال پیش آمده است که آزادگان چطورآن مراحل سخت و طاقت فرسا را توانستند پشت سرنهاده و نشاط روحی خود را حفظ کنند و با دست خالی و کمترین امکانات بر آن همه شدائد فائق آیند!؟ آزادگان در اردوگاه‌ها از پیر و جوان، مجروح و معلول سال‌های متمادی تحریم را به معنای واقعی درک کردند. چرا که از همه چیز محروم بودند و از کمترین امکانات رفاهی هم برخوردار نبودند. افراد زیادی بر اثر عدم رسیدگی‌های جزئی و حتی نیاز به دارو و درمان‌های اولیه مظلومانه به شهادت رسیدند. البته فداکاری و از جان گذشتگی کادر درمان نیروهای خودی و پزشکان دلسوز و متعهد کشورمان را هم نباید نادیده گرفت که فرشته نجات اسرا بودند. در طول سال‌های اسارت حسرت قدم زدن در شب و دیدن ستاره‌ها بر دل بچه‌ها ماند. زندگی آزادگان در اسارت رنگ خدایی داشت. امروز که سی سال از آزادی اسرا می‌گذرد، هنوز هم عده‌ای از آزادگان و جانبازان آزاده از مشکلات جسمی و روحی آن دوران رنج می‌برند. بلکه درد و رنج همدم زندگی آنان بوده و با آنها مأنوس شده‌اند. آزادگان و جانبازان آزاده بسیاری براثر عوارض روحی وجسمی ناشی از دوران اسارت یکی بعد از دیگری دنیای فانی را وداع گفته و به خیل همرزمان شهیدشان می‌پیوندند و خاطرات تلخ و شیرین خود را با خود می‌برند تا شاید دردهایشان را با معبود خود در میان بگذارند چرا که خداوند یکتا بهترین حامی آنان است.

به مناسبت سی امین سال ورود آزادگان

پیروزی بدون اسلحه

رحیم قمیشی
نویسنده و آزاده

اسارت، غریبی، زندانی شدن در دست دشمن، بی‌خبری از خانواده، انتظار برای پایان جنگ، شنیدن سخن‌های دروغ منافقین، تحقیر دائمی و... دردهایی نبودند که هرکسی بتواند تحمل کند و کمرش خم نشود.

اما ۳۰ سال پیش در چنین روزهایی آزاده‌ها با کمرهایی راست برگشتند. با لب‌هایی متبسم و چهره‌هایی گشاده. مفقودهای جنگ بویژه آن‌ها که از سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ و ۵ و سایر عملیات‌های مهم آن سال اسیر شده و سال‌ها به صورت مخفیانه در عراق نگهداری شدند، درد و رنج‌شان مضاعف بود. نه خانواده آنها می‌دانستند اسیر شده‌اند یا شهید، نه نامه‌ای می‌توانستند بنویسند، نه دریافت کنند. بسیاری را برایشان مجلس ختم گرفته بودند.

چگونه می‌شد این مصیبت‌ها را سپری کرد و با روحیه‌ای بالا همچنان ایستاد؟ و باز خندید و باز خدا را شکر کرد و باز له‌له زد؛ کِی می‌شود برگشت ایران و ادای دین کرد به کشور و مردم مهربانش. سال‌های دراز مفقودی هزاران اسیر ایرانی در عراق، هرگز در تاریخ جنگ به خوبی شکافته نشده، مقاومت یک انسان تا کجا می‌توانست باشد؟ آنچه می‌خواهم به آن بپردازم همین نکته است. دلیل معجزه آن مقاومت و ایستادگی چه بوده است؟ پرسشی که پاسخش واقعاً دشوار است.

■ ورود به دنیایی نو

جنگ را در توپ و تفنگ دیدن، در کشتن و کشته شدن دیدن، در منهدم کردن و شکست دادن دیدن، یعنی ظاهر جنگ را بر محتوای آن نشاندن. همان اشتباهی که بسیاری کرده و هنوز می‌کنند. با شروع اسارت، دنیای ظاهری جنگ آن لباس گول زننده را از تن برداشته و اسیر را ناخواسته وارد دنیایی می‌کند که دیگر دشمن آن دیوِ دندان‌تیزِ گوش‌درازِ چشم قرمز نیست. او هم یک انسان است و تو هم مقابلش یک انسان.گفتنش ساده اما عمقش تکان‌دهنده است. همان که در آرزوی کشتن تو بود می‌بیند تو هم می‌خندی، تو هم محبت داری، تو هم انسانی هستی شبیه خودش. و تو نیز می‌بینی او هم خانواده دارد، بچه‌هایش منتظرش هستند، دست‌هایش ترک خورده، پیشانی‌اش پر از چین و چروک شده و سال‌هاست منتظر پایان جنگ است! دنیایی که هرگز آمادگی دیدنش را نداشتی. مهمترین ویژگی دنیای جدید اسرا و مفقودین زندگی اجباری با دشمن بود، «بدون اسلحه.» تا وقتی اسلحه در میان است، آنکه اسلحه‌اش قوی‌تر است، آنکه تاکتیک جنگی‌اش برتر است، آنکه انگیزه رزمش و کشتنش بالاتر است، آنکه عقبه محکم‌تری دارد، آنکه زور و خشم بیشتری دارد، بالاتر است. جنگ است و اصول و چارچوب‌های خودش. ناگهان همه چیز به هم می‌ریزد. نه تو اسلحه داری، نه نگهبانت! صبح و شب مجبورید چشم به هم بدوزید، او گر چه حاکم است و تو محکومش، اما در فضای بسته اردوگاه هر دو محکومید، محکوم به سرنوشتی که در دستان هیچ کدام‌تان نیست! جنگ همچنان هست، او آرزویش شکست توست، اما اینجا دیگر جنگ با همان ماهیت واقعی‌اش، خودش را به نمایش می‌گذارد. آنجا تازه می‌فهمی جنگ اسلحه‌ها، یک جنگ بچگانه بود، با همه هیبتش، با همه ترسش، با همه وحشتش. آنجا اسلحه‌ها بودند که تنها با تن‌ها کار داشتند، اینجا جنگ در تمام وجودت خود را نشان می‌دهد!

■ دنیایی عجیب و باورنکردنی

گر چه می‌بینی او هم انسانی است شبیه تو، و تو هم با او همدرد، گر چه می‌بینی او هم فریب صحنه‌آرایی دشمنان را خورده، اما در همین دنیای نو، او می‌خواهد ثابت کند تو فریب خورده‌ای! و تو به عکسِ او. او می‌خواهد ثابت کند تو بدون اسلحه هیچ نیستی و تو همین را می‌خواهی به او بگویی.

او می‌خواهد بگوید بزرگتر است و تو می‌خواهی ثابت کنی هرگز با اسارت هم کوچک نشده‌ای. دنیایی جدید، جنگی واقعی، جنگی که می‌شود بدون کشتن و تیرباران و دوئل آن را آغاز کرد. دیگر جنگی است که «خردمندتر» پیروز خواهد شد، نه زورمندتر!

■ دنیای بایدها و نبایدها!

همان روز اولِ اسارت، عراقی میفهماندت «اخیَ اخی» نباید بگویی، با شلاق حالی‌ات می‌کند. برادر برادرهم بدش می‌آید، کلمه رسمی و اجباری می‌شود «سَیدی» آقای من! و هر دستور بی منطقی را باید جواب بدهی «نَعَم سَیدی» چشم سرورم! روزهای اول به خود می‌پیچی، حس می‌کنی یک آدم عقده‌ای، دارد تحقیرت می‌کند. با عذاب وجدان مردک مغرور را صدا می‌کنی «سیدی مای ماکو»، سرورم آب نداریم! و او بعد از چند بار تکرار و التماست، شاید اجازه دهد آب برداری، او به نظرش می‌رسد خیلی تو را کوچک کرده!

اما عجیب است، بعد از دو سه روز صدا کردن همان مردکی که از دیدنش بدت می‌آمد و هنوز آرزوی مرگش را داری، ناگهان می‌بینی گفتن کلمه سیدی به او، اصلاً بزرگش نکرده، گفتن این کلمه تو را بزرگ کرده است!

چه حکایت غریبی، چرا زودتر کسی این را به تو یاد نداده بود، دشمنت را هم تکریم کنی خودت را بزرگ کرده‌ای! خدای من، چه می‌بینم! تا حالا تصور می‌کردی تحقیر دشمن لذتبخش است، انرژی‌زاست، شادی‌آور است، اما او ناخواسته یادت می‌دهد احترام به دشمن لذتش بیشتر است، دشمنت با همه خباثتش وقتی تو احترامش می‌کنی، بیشتر می‌شکند، کم می‌آورد، او بیشتر به خود می‌پیچد.

اینجا جنگ دیگر پوشش‌اش کنار رفته، اسلحه‌ها از کار افتاده‌اند، کار هم می‌کردند در برابر این جنگ جدید و واقعی هیچ نبودند!

اینجا دو فرهنگ زورآزمایی می‌کنند. بایدها و نبایدهای حقیرانه، حاکم را محکوم می‌کند!

کتک زدن او را خُرد می‌کند، کتک خوردن اما تو را بزرگ! او به تو گرسنگی می‌دهد، اما خودش زجر می‌کشد! گرسنگی می‌کشی، لذت می‌بری. اینجا حس می‌کنی جنگ ابعاد دیگری داشته که پیشرفت‌های زمینی، هوایی و دریایی در برابرش هیچ بوده‌اند.اینجا آن که انسان تر است پیروز می شود!

■ مأمور و معذور!

عراقی که کم می‌آورد، گاه به ترحم می‌آید! یواشکی به تو می‌فهماند اینجا دیکتاتوری است، اینجا شکنجه هست، اینجا ترحم نیست، اینجا نظام است، تو را با شلاق محکم نزنم خودم باید شلاق بخورم، به تو گرسنگی ندهم، لحظه‌ای با تو بخندم، خشمت نکنم، تحقیرت نکنم، خودم به زندان خواهم رفت! و حالا تو کتک خورده، می‌شنوی او می‌خواهد بگوید مأمور است و معذور، و لابد معذب!

دیگر تو به او ترحم می‌کنی، به حقارتش، به ترسش، به کوچکی‌اش، به ناچیزی‌اش! و حس می‌کنی تو که هنوز در غربت به پای عشق به وطنت و غرورت ایستاده‌ای، چقدر بزرگی. تو مأمور و معذور برایت خنده‌دار است، عقل داری، او «المأمور قاتل» هم برایش پذیرفتنی است! احساس لذتی می‌کنی ناشناخته. اینجا تو بدون شلیک یک گلوله داری پیروز می‌شوی.

بدون هزینه‌های هنگفت بدون نشان دادن اقتدار ظاهری چه باور نکردنی است!

■ فرجام نو

جنگ دارد به ماه‌ها و روزهای آخر می‌رسد، فرماندهان عراقی می‌گویند فاو را پس گرفتیم، جزایر را پس گرفتیم، کیلومترها به داخل ایران رفتیم، دوباره رسیدیم به دروازه‌های اهواز، گیلانغرب را گرفتیم، داریم به طرف تهران می‌رویم و... و خبر می‌رسد مردم باز برخاسته‌اند، همان مردم، همان‌ها که همه بار جنگ روی دوش شان بود، و می‌دیدند دیگرانی با دروغ افتخار آن ایثارها را مصادره می‌کنند. همان مردمی که از جنگ جز سختی‌اش را لمس نکردند، دوباره می‌آیند، برمی‌خیزند، می‌دانند جز خودشان، جز عزم‌شان، جز پایمردی‌شان هیچ قدرتی، هیچ تجهیزاتی، هیچ توانایی پوشالی و پر طمطراقی حافظ شان نیست. دوباره دست به هم داده، یکی شده، برخاسته‌اند. و دشمن می‌ترسد...حتی بدون دریافت یک تیر غافلگیر می‌شود. اینها چه مردمی هستند!؟ این چه ارتشی است، چه سپاهی است، بعد از هشت سال همچنان ایستاده، به اتکای همین مردم. تو کیلومترها آن طرفتر، میان اردوگاه، دست بسته، احساس غرور می‌کنی، مردم هنوز هستند، همان مردم، همان صاحبان کشور، همان‌ها که در خطر و در ساختن ایران، خودی و ناخودی نمی‌کنند، ترک و عرب و فارس و کرد نمی‌کنند، شیعه و سنی نمی‌کنند، شمال و جنوب نمی‌کنند!همان مردمِ یک دست.قطعنامه پذیرفته شود یا نشود.عراق عقب برود یا نرود.تو نصف عراق را بگیری یا نگیری.احساس پیروزی می‌کنی!

آنجا که مردم با یک روح واحد هستند، آنجا که دستشان در هم است، آنجا که مردم همراه هم هستند، آنجا بوی پیروزی می‌پیچد!

همان بویی که سال‌ها در اردوگاه حس می‌کردی، همان بویی که در طول اسارت همراهت بود. همان که نگهبان‌هایت نداشتند. و «سیدی»هایی که هر کار می‌کردند آخرش حقیر بودند و این را در چشمان‌شان می‌دیدی. تنها به روی خودشان نمی‌آوردند.

■ آزادی غیرمنتظره

ناگهان می‌گویند کوله‌ات را بردار می‌خواهی آزاد شوی! باور نمی‌کنی. اشک‌هایی که روی گونه‌ات می‌غلتند می‌گویند باید باور کنی. آزادی‌ای ناباورانه، در آسمان‌ها بال می‌زنی، یعنی باز سرسبزی را می‌بینم؟ باز کشورم، باز خانواده‌ام، باز خنده‌های از ته دل، باز سفره‌های با غذای گرم، آب خنک، کولر، ستاره‌های شب...و باز همان مردم یکدست و یکدل را می‌بینم، همان مردم بی‌ادعا که جنگ را گرداندند و هیچ نخواستند.همان مردمی که آزادم کردند و به روی خودشان نیاوردند!در آسمان معلقی که سوار اتوبوس‌ات می‌کنند، یک چشم به هم زدن آزادی ای که منتظرش نبودی رسیده، مثل همیشه، بی مقدمه، مثل همه خبرهای خوش واقعی!

■ در کشورت داری نفس می‌کشی

اسرا خندان و ایستاده، مفقودهای پیدا شده در آغوش مردم، سربازها روی دوش مردم، پاسدارها روی سرشان، بسیجی‌ها در قلب‌شان، مردم می‌خندند، همه می‌خندند، تکه ای از روح مردم برگشته، پاره‌ای از قلب مردم برگشته، فرزند میهن به آغوش مادرش برگشته. احساس می‌کنی مال خودت نیستی، مال خانواده‌ات نیستی.مال همین مردمی.

حس می‌کنی آنچه از خدا خواسته بودی هزار برابرش را به تو داده، از خدا خجالت می‌کشی، از مردم خجالت می‌کشی.

زندگی نو می‌خواهد شروع شود. زیبایی‌های نو.آرزوهای نو.حس و طعم پیروزی. پیروزی بدون اسلحه.آن هم در جنگی تمام عیار!